



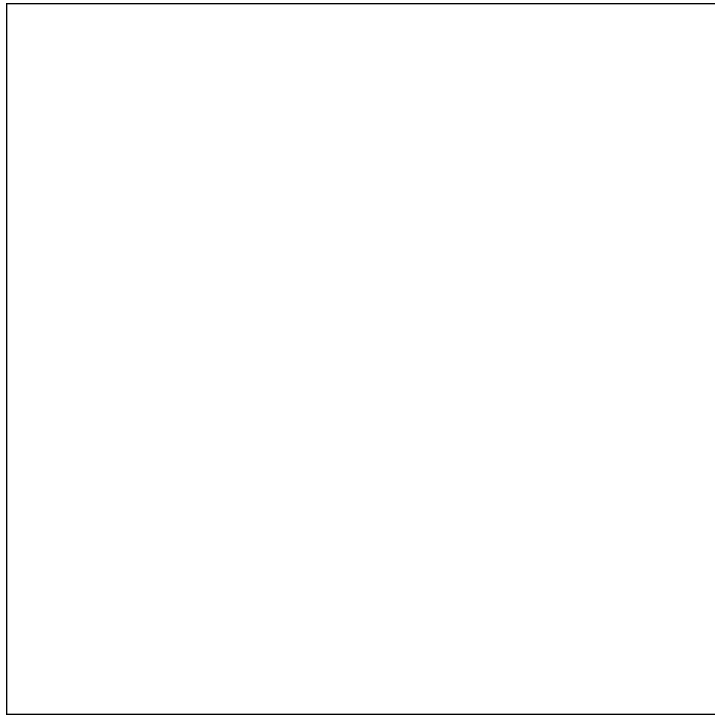
(uten bilder)

|| nivå 5
persisk

Marzieh Mohammadian Haghighi

Wiehan de Jager

Lesley Koyi



بازگشا

Barnebokker for Norge

barnebokker.no

بازگشا



Skrevet av: Lesley Koyi
Illustrert av: Wiehan de Jager
Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denne fortellingen kommer fra African Storybook (africanstorybook.org) og er videreformidlet av Barnebokker for Norge (barnebokker.no), som tilbyr barnebokker på mange språk som snakkes i Norge.

Dette verket er lisensiert under en Creative Commons Navngivelse 4.0 Internasjonal Lisens. <https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/deed.no>



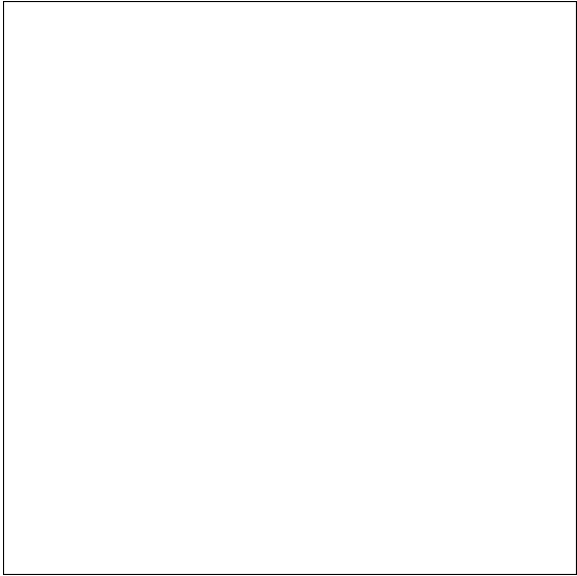
در شهر شلوغ نایروبی، دور از کانون گرم خانواده گروهی از پسرهای بی خانمان زندگی می‌کردند. آنها روزها را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی‌که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ماگزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

بناهای انجام دهد.

به مادرگروه نمی‌داند. او مادرگروه را مخبر می‌کرد که کارهای سخت

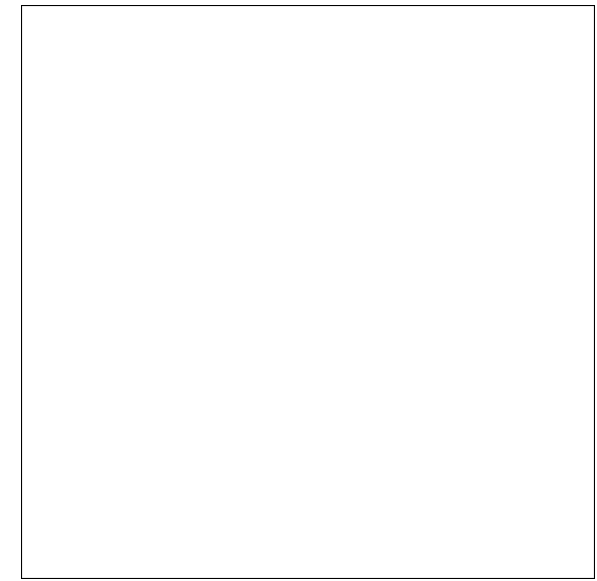
که با هم پیش می‌برد. این امر موجب آن می‌شود که غذای کافی

و قوی که پدر و مادر مادرگروه می‌دهند، او فقط پنج سال داشت. او رفت



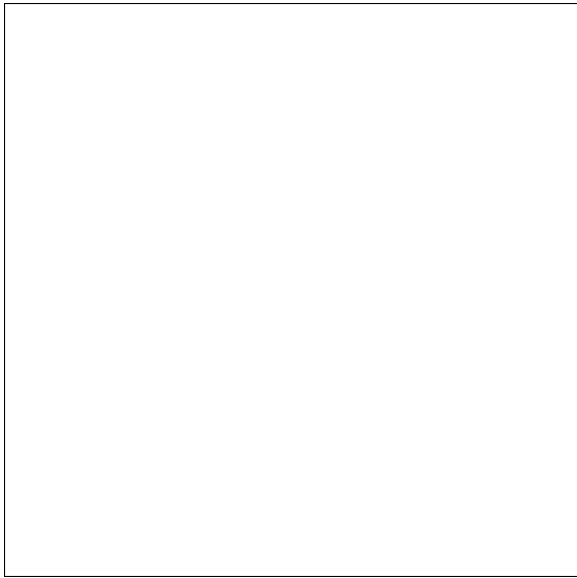


اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت "تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی." سه سال بعد از این رفتار ماگزوه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابان کرد.

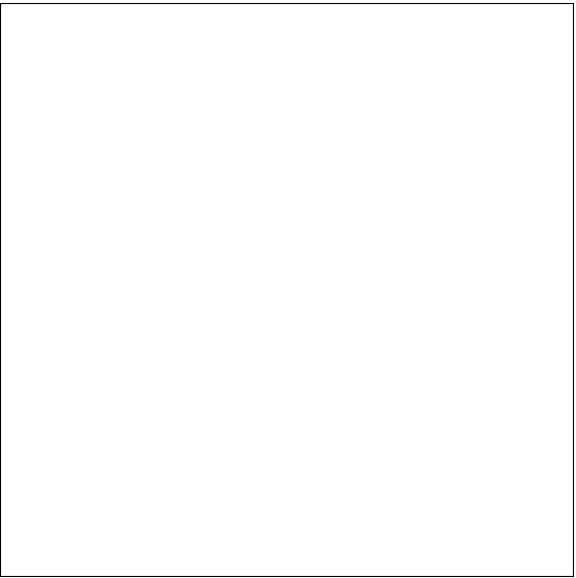


ماگزوه در حیاط خانه ی با سقف آبی نشسته بود و داشت یک کتاب داستان از مدرسه می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، "موضوع داستان چیست؟" ماگزوه در جواب گفت، "داستان در مورد پسری است که معلم شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چیست؟" ماگزوه با لبخند گفت، "اسم آن پسر ماگزوه است."

مادره مدرسه را شروع کرد، مدرسه سخت بود. او چیزهای زیادی
 برای یاد گرفتن داشت. بعضی مواقع می‌خواست که تسلیم شود. ولی
 او به آن جانان و آن قوانین در کتاب داستان فکر می‌کرد. آنها را
 دوست داشت. او تسلیم نمی‌شد.

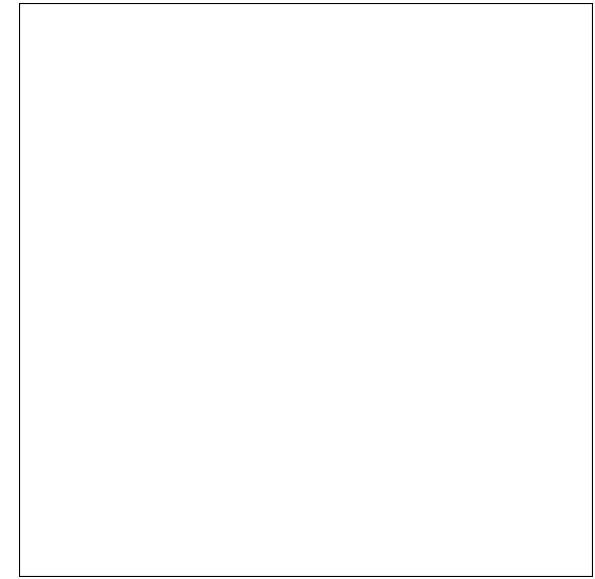


زندگی در خانان سخت بود و بیشتر پسرها روزانه برای به دست
 آوردن غذا تلاش می‌کردند. بعضی مواقع مادرانش می‌شدند، بعضی
 مواقع حتی می‌جورند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنها
 کمک کند. آن گروه به پول کمی که از گداختن و فروش پلاستیکی‌ها و
 دیگر مواد بازیافتی، به دست می‌آوردند، وابسته بودند. زندگی حتی
 سخت تر می‌شد زمانی که گروه‌های رقیب برای به دست آوردن
 کنترل شهر با هم جنگیدند.



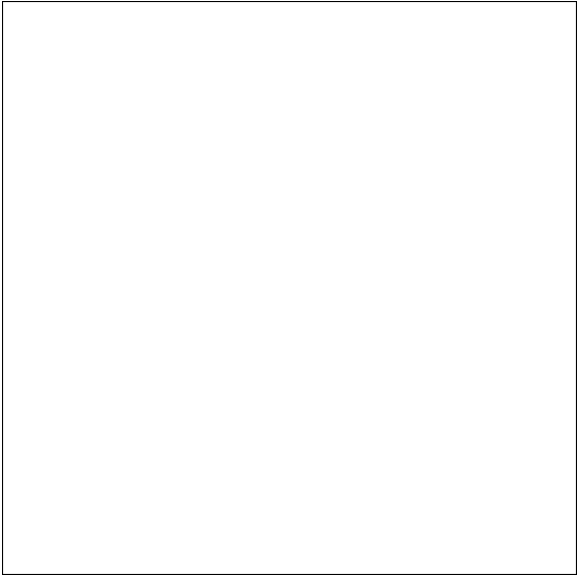


یک روز در حالیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پاک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.

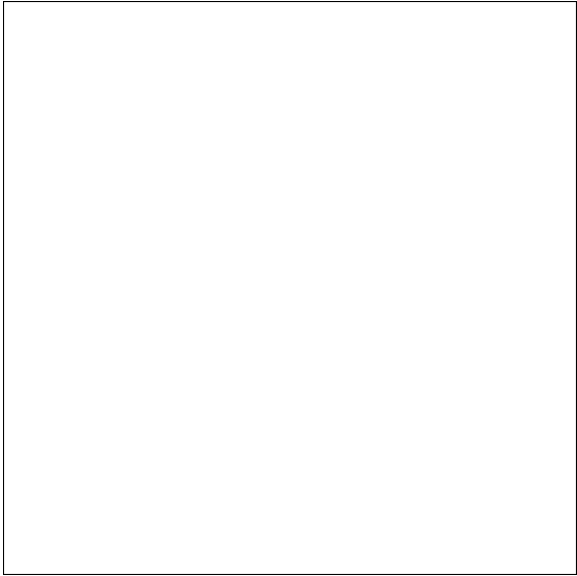


و بنابراین ماگزوه به اتاقی در خانه ای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خانه زندگی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

به تو سانس به
 و تریس هایش را با تو سانس در میان گذاشت. به مرور زمان تو سانس به
 ماکزوه اطمینان داد که زندگی در محیط جدید می تواند بهتر باشد.

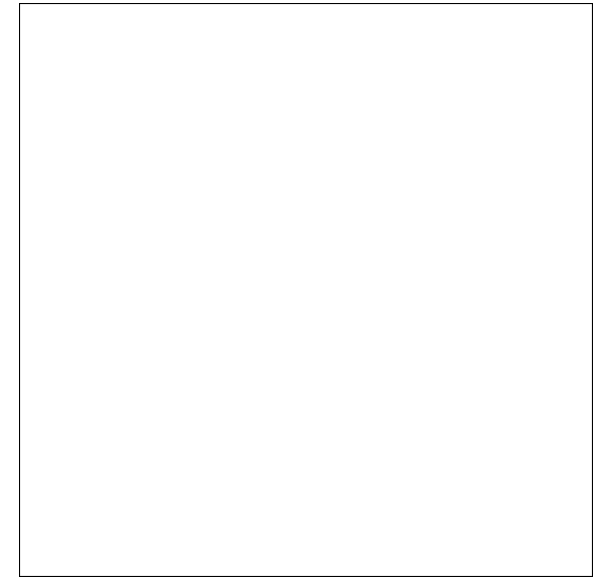


تا تصاویر، داستان پسری را نقل می کردند که می خواست بزرگ شود تا
 بتواند یک خانان شود. ماکزوه روایتی هر روز پیش بود که خانان شود.
 بعضی اوقات، او تصور می کرد که خودش همان پسری است که در
 داستان بود.





هوا سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، "سلام، من توماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی‌توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. "او پرسید، "من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟" ماگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، "شاید" و به راهش ادامه داد.



ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اما اگر عمویش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، "شاید بهتر باشد که به زندگی کردن در خیابان ادامه دهد."

بنامند، و نه مدرسه بروند.

اينجا در آيند، تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، در اينجا

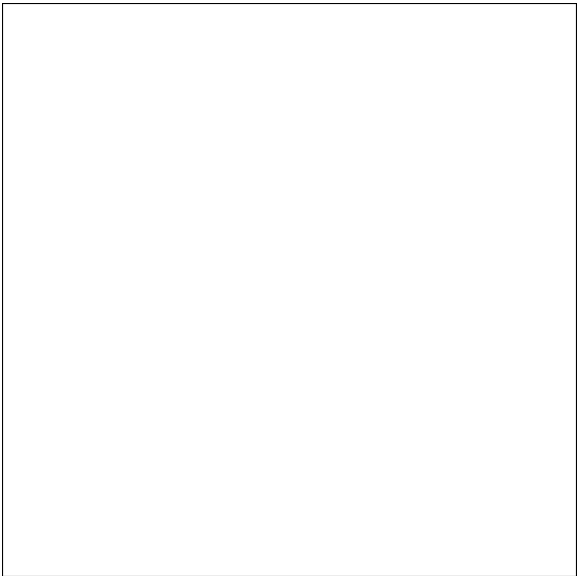
تو رو ببينند؟" تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها

تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها

تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها

تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها

تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها



تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها

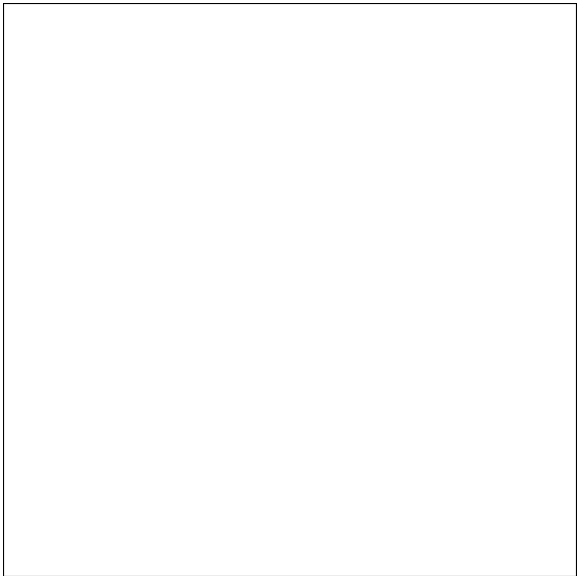
تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها

تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها

تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها

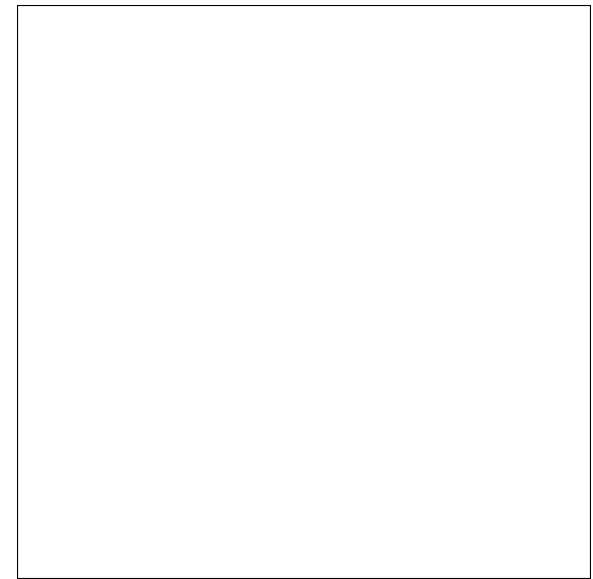
تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها

تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها تو رو ببينند، تو مي خواهى كه بچه ها





ماگزوه روی پیاده رو نشسته بود و به کتاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، "داستان در مورد چیست؟" ماگزوه جواب داد، "داستان در مورد پسری است که خلبان شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چه بود؟" ماگزوه به آرامی گفت، "من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم."



وقتی که آنها همدیگر را ملاقات کردند، ماگزوه شروع به گفتن داستان زندگی برای توماس کرد. آن داستان در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ماگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها با هم حرف می زدند در حالیکه در آن خانه با سقف آبی غذا می خوردند.